حیات نیکان

۲۹



آیت الله محمد امامی کاشانی

علی باباجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۹) آیت الله محمد امامی کاشانی

نویسنده:

علی باباجانی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان (۲۹) آیت الله محمد امامی کاشانی

مشخصات کتاب

سرشناسه: باباجانی، علی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله محمد امامی کاشانی/ علی باباجانی.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص.: مصور.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۹.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۲۵۱-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: امامی کاشانی، محمد، ۱۳۱۰-

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- سرگذشت نامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۲ب۷۴۴الف/BP۳/۵۵

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتاب شناسی ملی: ۲۹۰۱۰۷۱

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

ص: ۳

ص: ۴

ص: ۵

گاه شمار

گاه شمار

نام : محمد امامی کاشانی

سال تولد: ۱۳۱۰ خورشیدی

محل تولد: کاشان

محل تحصیل: تهران قم

دوره: معاصر

محل زندگی: تهران

ص: ۶

ص: ۷

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از همکاران مدیریت اندیشمندان و نیز چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص: ۸

ص: ۹

پای روضه پدر

پای روضه پدر

سر و صـدا و شـلوغی روز جـای خـود را به آرامش شب داده بـود. سـفره شـام که جمع شـد، میرزا ابوتراب شـکر خـدا کرد و از جا برخـاست. تجدیـد وضویی کرد و سـروقت کتابهایش رفت. به رسم عادت گذشـته مطالعه شـبانهاش را ادامه داد. بچهها هم مشـغول بازی خودشان بودند.

پاسـی از شب گذشـته بود. میرزا کتابش را بست و قرآن را برداشت و بوسـید. قرآن را با احترام باز کرد و با صدایی دل نشین شروع کرد به تلاوت سوره نباء. صدای زیبا و خوش پدر در اتاق پیچید. همسـرش که شسـتن ظروف و کارهای خانه را تمام کرده بودآمد و کنارمادر میرزانشست و دو نفری با شوق گوش به قرائت قرآن میرزا دادند.

ص: ۱۰

بچه ها اما نمی توانستند آرام بنشینند. به سر و کول هم می پریدند. دیگر وقت بازی نبود. دیگر وقت بازی نبود. اما انرژی بچهها تمامی نداشت. همچنان مشغول بازی بودند. میرزا با دیدن شلوغ بازیهای بچه ها، خواندن قرآن را قطع کرد و گفت: «لااله الاالله. استغفرالله. بچهها بس است دیگر. الان وقت بازی نیست».

مادر رو به بچه ها کرد و گفت: «بیایید بنشینید. به احترام قرآن باید ساکت باشید».

بچه ها دست از بازی کشیدند و هرکدام گوشه ای نشستند. محمد کنار مادر بزرگ آرام گرفت. تکیه به پهلوی مادربزرگ زد و به چهره پدر چشم دوخت. پدر سینه ای صاف کرد و گفت: «بچه های عزیزم، ساکت باشید. بعد از قرآن خواندن می خواهم قصه کربلا را بگویم. محرم است. باید خانه بوی کربلا بگیرد».

خواندن قرآن که تمام شد، میرزا قرآن را بوسید و روی تاقچه گذاشت. نشست و از میان کتابهایش، کتابی برداشت و ورق زد. به صفحه ای که می خواست، رسید. چشم دواند به سطرهای کتاب. سری تکان داد و آهی سوزناک کشید و گفت: «السلام علیک یا اباعبدالله». و بعد شروع کرد به روایت قصه کربلاـ آن قدر با جان و دل ماجرا را برای اهل خانه تعریف می کرد که اشک مهمان چشمهای مادر و مادر بزرگ شد.

پدر در میان ماجرای کربلا گریزی هم به اوضاع زمانه

ص: ۱۱

خود میزد. روزگاری که سایه سنگین خفقان وبگیروببند رضاخانی، مردم را عاصی کرده بود.

روزگار خوبی نبود. رضاخان، مأموران خود را چماق سر مردم کرده بود تا کلاه را به زور بر سر مردها بگذارند و چادر و روسری را از سر زن ها بردارند. فرقی نمی کرد چه کسی و کجا باشد؛ تهران یا دوردست ترین شهر ایران. زن ها از ترس، پا بیرون از خانه نمی گذاشتند، چون نمی خواستند زیر دست و پای مأموران رضاخان حجابشان لکه دار شود.

زندگی محمد، فرزند میرزاابوتراب در این روزگار می گذشت. محمد در مهر سال ۱۳۱۰، در کاشان و درخانوادهای مذهبی به دنیا آمد. میرزا ابوتراب خانه را کلاس درس کرده بود و سعی می کرد فرزندانش با معارف قرآنی و مفاهیم اهل بیت آشنا شوند. وضع مالی آنها هم خوب نبود، ولی تا چشم کار می کرد، دور و برش پر از کتاب بود؛ کتاب هایی که یک دنیا ارزش داشت. محمد کوچک ترین فرزند این خانواده، تحصیلات ابتدایی اش را در دبستانی که مدیر آن فردی روحانی به نام سید محمد سلیمی بود، تا سال ششم ادامه داد و تصدیق ششم ابتدایی را گرفت. این ابتدای راه برای رسیدن به قله بود.

گذشته روشن

گذشته روشن

مطالعه پدر که تمام شد، محمد رفت کنار پدر نشست و درباره اصل و نسب خودش پرسید. پدر با اشتیاق گفت:

ص: ۱۲

«بنشین پسرم تا برایت بگویم». و شروع کرد به حرف زدن از گذشته:

اولین جد ما که به کاشان آمد، مرحوم شیخ منصور بوده. ایشان سال ها پیش در لبنان زندگی می کرد. بعد تصمیم می گیرد با دوستانش به ایران بیایند. شیخ منصور با میرالدین و زین الدین آمدند کاشان و اینجا را برای زندگی انتخاب کردند. شیخ منصور، عالمی به تمام معنا بود و وضع مالی خوبی هم داشت.

محمد که با شوق دل داده بود به حرف های پدر. او حالا دوازده ساله شده بود و ذهنش پر از سوال. پدر هم از علاقه محمد به یادگیری لذت میبرد. محمد پرسید: «این ماجرا مال چند سال پیش است؟»

پدر گفت: «برمی گردد به شش صد سال پیش. شیخ منصور پس از مدتی که در کاشان بود، توانست اعتماد مردم را جلب کند. امام جمعه کاشان شد، چون فتوای ایشان این بوده که نماز جمعه در عصر غیبت واجب است. همین مسجد قدیمی میرعماد را ایشان ساخته و در آن جا نماز جمعه و جماعت به پا می کرد. بعد از او شیخ عبدالفتور بود تا این که رسید به من، میرزا ابوتراب که پدر توام. این را هم بگویم که شجره نامه ما به عبدالله بن جندب می رسد. عبدالله بن جندب، از اصحاب موسی بن جعفر۷ و امام رضا۷ و از صلحا بود.

ص: ۱۳

وقتی محمـد اینها را از پدرش شـنید، به خودش افتخار کرد و به گذشـته روشن و معنوی خاندان خود اندیشـید. او قدر خود را بیشتر دانست. هر چه پـدر بیشتر از گذشـته تعریف میکرد، علاقه محمـد به کسب علوم دینی بیشتر میشـد. محمد نفسـی تازه کرد و گفت: «پدر جان من هم می خواهم درس طلبگی بخوانم».

پـدر دستی به شانه پسـرش زد و به چشم های آرام و متینش نگاه کرد و گفت: «آفرین پسـرم. از رفتار و سـکناتت معلوم است که به طلبگی علاقهمندی. به تو افتخار میکنم. اگر مایل بودی، میتوانم همینجا آموختههایم را به تو یاد بدهم».

محمد سر پایین انداخت و گفت: «می خواهم پیش شما تفسیر بخوانم».

پدر سری تکان داد و گفت: «خوب است. از همین امشب کار را شروع می کنیم».

محمـد وضو گرفت و نزد پدر رفت. پدر کتاب تفسـیر صافی را که تألیف فیض کاشانی بود، جلو روی خود گرفت و شـروع کرد به درس دادن. از آن شب محمـد شـاگرد پـدرش میرزا ابـوتراب شـد. و اینگـونه تحصـیلات حوزوی محمـد صورت جـدیتری به خود گرفت. جامع المقدمات را خواند و در کنار پدرش، تفسیر صافی و مهجه البیضاء را هم پی گرفت، اما اینها

ص: ۱۴

برایش کافی نبود. رفت به مدرسه ای که نامش مسجد گذر باباولی بود. شیخ جعفر صدوقی، از قم به کاشان می آمد و در آن مسجد اقامه نماز می کرد. در آن مسجد حجره هایی بود و طلبه های جوانی هم آنجا درس می خواندند. محمد به جمع آنها پیوست و ادامه درس را پی گرفت. هم زمان به مدرسه حبیب بن موسی کاشانی هم رفت که صاحب مدرسه، آیت الله یثربی بود. دو درس را در مسجد گذر باباولی و یک درس را در مدرسه حبیب بن موسی گرفت و با جدیت شروع به تحصیل کرد. سیوطی و ادبیات عرب را آنجا گذراند و در مسجد باباولی، نحو، صرف و منطق را ادامه داد تااین که به مطول و معانی و بیان رسید و این گونه تحصیلات را در کاشان به پایان رساند.

روضه صبحگاهی

روضه صبحگاهی

محمد... محمد جان...

صدای آرام و مهربان پدر بود که گوش محمد را نوازش می کرد.

محمد چشمهایش را باز کرد. از جا بلند شد و سلام کرد. پدر در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، گفت: «بلند شو پسرم وقتش است».

ستاره ها در آسمان صبح گاهی سوسو می زدند. نسیم

ص: ۱۵

سردی به صورت محمـد خورد. وضو را که گرفت، فوری به اتاق آمد و نمازش را خواند. پدر فانوس را از روی تاقچه برداشت و به محمد داد. دیشب که در مسـجد بودند، شـیخ محمداسـماعیل از میرزا ابوتراب، پدر محمد، که امام جماعت مسـجد هم بود، دعوت کرد صبح به خـانه آنهـا بروند. اولین روز محرم بود و شور محرم دل هـا را راهی مسـجد و مراسم روضه هـا می کرد. محمـد فـتیله فانوس را بالا کشید و با هم به طرف حیاط رفتند. پدر پشت در ایستاد و گوش خواباند. صدایی نیامد. آرام در را باز کرد و به بیرون سرک کشـید. به این طرف و آن طرف کوچه نگـاه کرد. کوچه خلوت خلوت بود و پاسـبانها هنوز کارشان را شـروع نکرده بودنـد. میرزا خیالش که راحت شد، رو به محمد کرد و آرام گفت: «بیا».

محمـد بیرون رفت و در را آرام پشت سـرش بست. کمی قـدم تند کرد تا به پدر برسد. پا به پای پدر راه افتاد و فانوس را طوری در دست گرفته که پدر جلو پایش را راحت ببیند. هوا سرد بود، اما آنها تندتند گام برمی داشتند که سرما را کمتر احساس کنند. محمد خمیازه ای کشید و گفت: «چرا این وقت صبح. آن هم با این وضع؟»

پدر آرام گفت: «مگر نمی بینی خفقان است. رضاخان نمی گذارد روضه برای امام حسین علیه السلام بگیرند».

ص: ۱۶

به در خانه شیخ محمداسماعیل که رسیدند، پدر نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر».

در نیمه باز بود. پـدر در را به جلو فشار داد. صـدای جیرجیر لولای در، در کوچه صبح پیچید. محمد هم با پدر رفت و در را پشت سر خودشـان بـه همـان صـورت نیمـه بـاز گذاشـتند. وارد راهروی تنـگ کـه شدنـد، پـدر گفـت: «یـا الله». صـدای قـدمهای شـیخ محمداسماعیل آمد. به سرعت خود را به آنها رساند و گفت: «بفرمایید، مشرف فرمودید». و آنها را به طرف سرداب راهنمایی کرد. شیخ محمد گفت: «دیگر باید ببخشید. جایی بهتر از اینجا پیدا نکردم. می خواستم روضه را در اتاق بگیرم، اما صدا بیرون می رود و اگر مأموران بشنوند، می آیند و مراسم را به هم می ریزند».

وارد سـرداب شدند. چند نفر از اهالی محل هم آن جا بودند. آنها با دیدن شـیخ ابوتراب از جا برخاسـتند و بالای سرداب را برای او خالی کردنـد. محمـد فانوس را روی تاقچه گذاشت و گوشه ای نشـست و با خود اندیشـید: «مگر نه اینکه روضه برای مبارزه با ظلم است، چرا باید این طور مخفیانه باشد؟»

در ذهنش این سؤال را مرور می کرد و بـا خود کلنجار می رفت. شایـد به جوابی می رسـید. حالا دیگر سـرداب پر شـده بود از آدم های دلباخته امام حسـین که به سـینه می زدنـد. محمـد به عزاداران نگاه می کرد. بیشتر آنها را می شـناخت. چنـد نفرشان روحانی و معمم بودند، اما عمامه بر سرنداشتند. آنها وقتی به روضه می آمدند،

ص: ۱۷

بدون عمامه می آمدند تا از دست مأموران در امان باشند. نوبت یکی از آنها شد که روضه بخواند. با صدای آرام گفت: «آقایان! زمان، زمانه خفقان است. باید تقیه کرد. من مجبورم آرام صحبت کنم تا صدایم بیرون نرود و مأموران به جان مان نیفتند. دوست ندارم برای صاحبخانه دردسر درست شود».

محمد داشت به جواب سوألش میرسید. اگر روضه های مخفیانه هم علنی میشد و مأموران رضا شاه میفهمیدند، جلو آنها را میگرفتند. فعلاً زمانه اقتضا می کرد که روضهها مخفیانه برگزار شود.

شیخ محمداسماعیل با صدایی بلند گفت: «خیالت راحت باشد. صدا از اینجا بیرون نمی رود. کمی بلندتر روضه بخوانی بد نیست».

محمد به پدرش نگاه کرد. تسبیح در دست گرفته بود و با همان لباس روحانیت به روضه گوش می داد. هرچه باشد، پدرش امام جماعت مسجد بود و اجازه اجتهاد را از آقا سید ابوالحسن اصفهانی گرفته بود. به همین دلیل، اجازه داشت که با لباس روحانیت رفت و آمد کند.

به دادم برسید

به دادم برسید

صدای جیغ و فریاد زنی در کوچه پیچید. محمد کتابش را روی زمین گذاشت و سراسیمه به طرف کوچه دوید. صدای مادر آمد: «کجا می روی محمد؟»

ص: ۱۸

بچه های دیگر هم با محمد همراه شدند. در حیاط را باز کرد و دم در ایستاد. از خانهها در و پنجره باز شده بود و نگاههای کنجکاو به دنبال سروصدای زن بود. مأموری چماق به دست دنبال زنی که تنها و بیکس بود میدوید. زن، چادرش را محکم گرفته بود و با سختی فراوان میخواست خود را از چنگ مأمور نجات دهد. مأمور تندتر دوید و خودش را به زن رساند. چادر زن را گرفت و کشید. صدای جیغ و فریادش بیشتر شد. زن با بقچه ای که در دست داشت، روی زمین افتاد و مأمور شروع کرد به ناسزا گفتن به زن. با باتوم به جان زن افتاد: «چرا حرف حالی تان نیست؟ مگر دستور نرسیده که نباید چادر بر سر کنید؟ دارید از دستور رضاخان سرپیچی می کنید. می کشمت».

زن با خواهش و تمنا به پای مأمور افتاده بود: « تو را به خدا کاری نداشته باش. بگذار بروم».

محمد شاهد ماجرا بود. بغض گلویش را میفشرد. خون جلو چشمانش را گرفته بود. اشک از چشم هایش جاری شد. در دلش احساس نفرتی نسبت به مأمور پیدا کرده بود. رفت توی اتاق و گفت: «پدر جان...». پدر عبا بر دوش انداخته بود، گفت: «چی شده؟»

مأمور دارد آن زن را می زند.

میرزا خود را به مأمور رساند و به کتف مأمور چسبید و او را به طرف خودش کشاند. گفت: «چه کار می کنی

ص: ۱۹

نامسلمان. دست بردار از سر این ضعیفه». مأمور وقتی میرزا ابوتراب را دید، گفت: «حاج آقا، دارد از دستور شاه مملکت سرپیچی می کند».

میرزا گفت: «مگر خودت خواهر و مادر نداری. دوست داری آنها هم با سر و وضع ناجور بیرون بیایند. برو... برو...».

مأمور غرولندکنان دور شد و میرزا ابوتراب رو به محمد گفت: «بدو به مادرت بگو بیاید به این خواهرمان کمک کند».

غمی که در دلش بود

غمی که در دلش بود

با شنیدن صدای مادر، کتابش را بست و به آشپزخانه رفت.

بله مادر.

مادر آخرین استکان را پر از چای کرد و روی سینی گذاشت. سینی پر از چای را برداشت و به طرف محمد گرفت: «بیا پسرم». محمد آهی کشید و سینی به دست به طرف اتاق پدرش رفت. پرده را کنار زد. چند نفر به مهمان های قبلی پدر اضافه شده بودند. سلام کرد و چای را جلوی آنها گرفت.

یکی از مهمان ها که از حوالی کاشان آمده بود، در حالی که چای را برمی داشت، گفت: «دست شما درد نکند». و رو به شیخ ابوتراب کرد و گفت: «آقازاده اند؟».

ص: ۲۰

شیخ ابوتراب سری تکان داد و گفت: «عصای دستم است دیگر. این محمد ما نسبت به دیگر اولاد ذکورم، علاقه مندی بیشتری به علم و معارف اسلامی نشان می دهد».

محمد در دلش گفت: «پس پدرجان، اجازه بده به درسم برسم».

رفت و آمد در خانه شیخ ابوتراب، امام جمعه کاشان زیاد بود. بیشتر کارهای پدر را محمد انجام می داد. از پذیرایی و چای دادن به مهمان ها تا خواندن نامه و رسیدگی به کارهای پدر. پسران دیگر میرزا ابوتراب هر کدام دنبال کار و رشته دیگری رفته بودند. تنها محمد بود که به خاطر طلبه بودنش، پدر به او احساس نزدیکتری داشت و می توانست کمک خوبی برای پدر باشد. اما با این همه کاری که پدر داشت، دیگر برای محمد فرصتی نمی ماند که درسش را بخواند. محمد یک طوری می خواست این مسئله را به پدرش بگوید، اما نمی توانست.

یکی دیگر از مهمان ها گفت: «ان شاء الله مؤید باشد. با وجود پدری چون شما، چنین فرزندی می تواند مدارج عالیه را طی کند».

آخرین چای را جلو مردی گرفت که کارگر بود. مرد با تواضع چای را برداشت و برای محمد، صلوات فرستاد. محمد با سینی خالی، از اتاق بیرون رفت. احساس خوبی نداشت. باید یک طوری این مشکل را

ص: ۲۱

حل می کرد. برادرهای دیگر هم بودند که می توانستند همین کار معمولی را انجام دهند. سینی را تحویل مادر داد. وقتی مادر چهره گرفته محمد را دید، گفت: «چیزی شده پسرم».

محمد سکوت کرد. مادر دست روی سر پسرش کشید و ادامه داد: «خیلی گرفته و غمگینی! اتفاقی افتاده؟»

گفتنش برای محمد سخت بود. آهی کشید و گفت: «هیچی». و به سرعت از مادر دور شد و سراغ کتاب هایش رفت. نشست و کتابش را برداشت تا به خواندن ادامه بدهد، اما مادر آمد و کنارش نشست.

پسرم، نمی دانم چرا ناراحتی. وقتی ناراحتی ات را می بینم، بی قرار می شوم. بگو و مرا راحت کن.

محمد به دیوار تکیه داد. آهی کشید و گفت: »می دانی مادر جان، نمی خواهم پدرم از حرف هایم ناراحت شود، ولی هرچه می خواهم بگویم نمی توانم. غیر از من چهار برادر دیگر هستند که می توانند کمک پدر باشند، اما همه اش من باید برای مهمان ها چای ببرم و از آنها پذیرایی کنم. خُب از درس و مطالعه می افتم. تا می خواهم صفحه ای را بخوانم، مهمان می آید و باید بروم پذیرایی».

مادر به فکر فرو رفت و گفت: «پس ناراحتی ات این است. ایرادی ندارد. خودم درستش می کنم». تا محمد خواست لب به سخن باز کند، مادر گفت: «نگران نباش.

ص: ۲۲

طوری می گویم که پدرت ناراحت نشود. حق داری تو باید به درس و کتاب هایت برسی».

در مسیر تهران

در مسیر تهران

دیگر از فضـای آرام کاشـان خبری نبود. خیابان شـلوغ و پر از رفت و آمـد بود. آدم های جور واجور با شـکل و قیافه های مختلف. دختـران جـوان بـا سـرو وضـعی زننـده در بهارسـتان جولاـن می دادنـد. صـدای فروشـندهها در فضـای پیـاده رو می پیچیـد. جـوانی جدیـدترین آهنگ از خواننـده معروفی را به مردم معرفی میکرد. چیزی که محمـد را آزار می داد، رفت و آمـد بعضـی از جوانان و دخترانی بود که با سر و ضع نامناسب در پیادهرو جولان میدادند. دیگر کاشان برای ادامه تحصیل کوچک بود. اوچارهای نداشت و این راه را باید ادامه می داد. جوان بود و هجده بهار از عمرش می گذشت. از خانواده رخصت گرفت و روانه تهران شد.

تا چشـمش به سـر در مـدرسه سپه سالار افتاد، گام هایش را تنـد کرد و خود را به مدرسه رساند. وارد مدرسه شد. بوی سبزه و گل هـای محمـدی به مشـامش خورد. آرامش عجیبی در فضـای مـدرسه حکم فرما بود. احساس کرد وارد شـهر خودش شـده است. یاد روزی افتاد که جلو پدر دو زانو نشسته بود. پدر در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفت: «پسرم، خدا را شکر می کنم که تو علاقه مند به مطالعه و درسی. برادران دیگر که هر کدام سراغ کاری

ص: ۲۳

رفتند، ولی تو ماندی و راه مرا ادامه می دهی. وقتی که جدیت کارت را از مادرت شنیدم، خوش حال شدم. به همین خاطر با آقا سید علی یثربی مشورت کردم و گفتم که تو می خواهی برای ادامه مطالعه به قم بروی. ایشان هم قبول کرد و گفت فکر خوبی است».

قند توی دل محمد آب شد. انگار بهترین خبر را شنیده بود. شانه هایش را بالا داد و گفت: «ممنونم پدر جان، با این حال دوست دارم در خدمت شما باشم».

پدر ادامه داد: «اما من دلم نمی آید تو تنها قم بروی. به این جهت که آنجا کسی را نداری».

شادی محمد به غم تبدیل شد. وقتی پدر صورت گرفته محمد را دید، گفت: «نگران نباش، من به آقای یثربی گفتم که دوست دارم به تهران بروی. هرچه باشد دو برادرت در تهران هستند و خانه دارند. آنجا خیالم راحت است. آقای یثربی هم پیشنهاد داد که بروی به مدرسه سپه سالار».

پدر از زیر قالی، نامه ای را بیرون آورد و به محمد داد و گفت: «بیا پسرم. با توکل به خدا برو و این نامه را به مدیر مدرسه بده. شنیدم آقایان سید کاظم عصار و لواسانی و فرید هم آنجا هستند. مدرسه خوبی است».

محمد رفت کنار حوض مدرسه و آبی به دست و صورتش زد. روی سکو و زیر سایه خنک نشست. چند جوان روی سکو نشسته بودند و با تحقیر به محمد نگاه می کردند.

ص: ۲۴

قیافهشان اصلاً به طلبهها نمیخورد. انگار برای تفریح به مدرسه آمده بودند. محمد سر به زیر، به آنها چشم دوخت. از جا بلند شد. گوشه عبایش را گرفت و از کنارشان سریع رد شد. رفت طرف دفتر مدرسه تا نامه پدر را به مدیر بدهد.

صدای خنده آنها حیاط مدرسه را پر کرد. از خودش پرسید: «اینها اینجا چه کار می کنند؟ مگر فضای اینجا حوزوی نیست».

روز اول بود. دیگر وقت را تلف نکرد و به سر درس مطول آشیخ محمد لواسانی رفت. دفتر و کتاب را جلویش گذاشت و مشغول گوش دادن درس شد. بحث استاد برایش شیرین بود. گاهی به اطراف نگاه می کرد و طلبه ها را می دید که به دقت به درس گوش می دادند. درس که تمام شد، طلبه ای که کنارش نشسته بود، از او پرسید: «تازه آمده ای؟»

محمد به چشم های تیزبین او نگاه کرد و گفت: «بله، اولین روزم است. از کاشان آمده ام».

طلبه سری تکان داد و از جا بلند شد. محمد هم برخاست و پرسید: «شما چی؟»

من... من سال هاست ساکن تهرانم. ولی توصیه ای به شما دارم. اینجا نمان. برو قم. می دانی، اینجا جای ترقی برای شما نیست.

وارد حیاط شدند. طلبه آهی کشید و گفت: «ببین، هر روز این جوان ها می آیند اینجا و مزاحمت ایجاد می کنند.

ص: ۲۵

اینهایی که این طور با این وضع ناجور و لاابالی وارد مدرسه می شوند، ما طلبه ها را ارتجاعی می دانند».

احساس بدی به محمد دست داد. دلش برای فضای آرام و متین کاشان تنگ شده بود. وارد حجره اش شد. کتاب را گوشه ای گذاشت و به فکر فرو رفت. سر و صدای بیرون تمرکزش را به هم ریخته بود. پنجره را بست تا دست کم صدای قهقهه و آهنگ های مبتذل خیابان بهارستان را نشنود. بیرون هم که می خواست برود، عذاب می کشید و نمی توانست وضع بیرون را تحمل کند.

سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا من از کاشان آمده ام درس بخوانم، اما با این وضع نمی توانم».

روزها همین طور می گذشت. شلوغی فضای مدرسه او را ناآرام کرده بود. آن روز سر کلاس استادش، آقای راشد بود؛ کسی که منظومه فلسفه را تدریس می کرد. کلاس که تمام شد، از جا برخاست و همراه استاد بیرون رفت.

استاد ببخشید! عرض کوچکی داشتم.

استاد نعلینش را پوشید و گفت: «بفرمایید».

کنار باغچه ایستاد. محمد گفت: «استاد چند وقتی است که اینجا آمده ام تا درس بخوانم، اما اوضاع بر وفق مراد نیست. برای من تحصیل در اینجا معضلی شده. نمی دانم اینجا بمانم یا به قم بروم درس بخوانم. از طرفی، این فکر به ذهنم خطور می کند که لباس طلبگی را دربیاورم و به دانشگاه بروم. مانده ام چه کار کنم».

ص: ۲۶

استاد روی لبه باغچه نشست و گفت: «بنشین پسرم». بعد با زبان شیوایش حکایتی را از مثنوی برای او تعریف کرد. حکایت که تمام شد، ادامه داد: «پسرم، از دلت بپرس، دیگران هرچه می خواهند بگویند، بگویند».

دستی به شانه محمـد زد و گفت: «ببین قلب تو به چه تمایل دارد. ببین میل تو به قم رفتن است یا در تهران ماندن. از قلبت بپرس چه رشته ای را باید بخوانی».

آقای راشد این را گفت و به طرف اتاقش راه افتاد.

غم غربت

غم غربت

در خلوت و تنهایی ایوان نشسته بود و به حیاط مدرسه نگاه می کرد. هر کسی سرگرم کاری بود. بعضی ها دو به دو، در حیاط قدم می زدند و با هم صحبت می کردند. چند طلبه هم گوشهای نشسته بودند و کتاب میخواندند. در قسمت دیگری از حیاط چند طلبه دیگر دور هم جمع شـده بودنـد و میگفتنـد و میخندیدنـد. خب طبیعی بود. آنها سالها در کنار هم بودند و با هم مانوس شده بودند، ولی محمـد تنها و دل گرفته، در هوای عصـر گاهی مـدرسه، غمگین نشسـته بود. فکرش هزار راه می رفت. به کاشان و خانواده فکر کرد. به روزهای گذشـته در مدرسه سپه سالار و به تنهایی خود. نه همدلی پیدا می کرد و نه هم زبانی داشت. برادران محمد هم در تهران بودند. هرازچند گاهی به آنها سر میزد. گاهی

ص: ۲۷

هم آنها میآمدنـد و با هم درد دل میکردند. اما محمد دلش میخواست کسـی را در مدرسه داشـته باشد که به گروه خونیاش بخورد. هم حجره ای او سـاکن تهران بود. گـاهی در حجره می مانـد و بیشـتر وقتهـا به خـانه می رفت. همین تنهـایی محمـد را بیشتر میکرد. سخت میتوانست با دیگران ارتباط برقرار کند.

محمد سـرش را بالا گرفت و چشم دوخت به تکه ابری که در پیشانی آسمان نقش بسته بود. احساس کرد دل او هم مثل این تکه از آسمان ابری است. با خودش گفت: «چرا چنین سرنوشتی نصیب من شده؟ چرا غربت این طور برایم تلخ و گزنده است؟ نه یاری، نه دوستی و نه هم درسی که بتوانم از این رخوت و تنهایی در بیایم. خدایا مشکل کجاست؟ چرا نمی توانم آن طور که باید با دیگران ارتباط برقرار کنم؟ چرا کسی پیدا نمی شود حرف های دلم را بفهمد؟ مانده ام...».

نه... با این فکرها به جایی نمی رسـید. از جا بلنـد شـد و به اتاق رفت. چشـمش به کتاب های تلنبار شده و دفتر و قلمش افتاد. هرچه بود، کتاب می توانست هم سـخن خوبی برای او باشـد. خواست یکی از کتاب ها را بردارد و تنهایی اش را با آن کتاب قسـمت کند که مفاتیح الجنان، توجه اش را جلب کرد. لازم بود دعایی پیدا می کرد که از این وضعیت رهایی پیدا کند.

مفاتیح را برداشت و با احترام بوسه ای بر آن زد.

ص: ۲۸

بی اختیـار یکی از صـفحاتش را باز کرد و این عبارت به چشـمش خورد: «نماز امام زمان[». مطالب آن صـفحه را پی گرفت. نوشـته شـده بود اگر کسـی حاجتی داشت، بایـد شب جمعه غسل کند و نماز امام زمان[را بخواند و بعد به طرف راست بخوابد. در خواب مسئله برایش حل می شود.

عصـر پنج شـنبه بود و بهترین وقت برای این کار، اما مدرسه حمام نداشت. با این وضع، محمد اصـرار داشت که، این اعمال را انجام دهـد. دوبـاره به ایوان رفت. آفتـاب کم کم داشت رنگ میباخت و یک شب بهاری را به ارمغان می آورد. محمـد به حوض بزرگ حیاط که پر از آب بود، نگاه کرد. فکری به خاطرش رسید: «شب که همه خوابیدند، در همین حوض غسل می کنم».

حیـاط خلوت و آرام بود. پاسـی از شب گذشـته بود و همه به خواب رفته بودنـد. لباس هایش را درآورد و وارد حوض شـد. با آب خنک حوض تنش را جلا داد. کارش که تمام شد، از حوض بیرون آمد. با گام هایی سـریع وارد حجره اش شد. نفسـی تازه کرد و سجاده را از روی تاقچه برداشت و روی زمین پهن کرد. نماز امام زمان[را خواند و با ذکر و یاد خدا خوابید.

ایسـتاده بود. در باز شد و هم زمان با آن، نوری راهرو را فرا گرفت. چند بار چشـمهایش را بست و باز کرد تا دقیق تر ببیند. در میان نور، سیدی پا به راهرو

ص: ۲۹

گذاشت و رو به محمد کرد و گفت: «به طرف پیامبر می روی».

محمـد غرق در نور و بوی دلا‌نگیز و فضای زیبایی شـده بود. صـدا چنـد بار در گوشـش تکرار شـد و چه صـدای آرام بخش و دل نشینی بود. چه خواب خوبی بود که نمی خواست بیدار شود. دوست داشت باز هم آن فضا را ببیند؛اما چشم هایش باز شد و خود را داخل حجره دیـد که رو به قبله خوابیـده. نمی خواست از آن خواب خوش بیرون بیایـد. دوباره چشم هایش را بست، اما نه راهرویی بود و نه نوری و نه سـیدی. سعی کرد آنچه را در خواب دیده بود، به یاد بیاورد. نفس عمیقی کشید و چند بار خواب خوش خود را مرور کرد. با خودش گفت: «حتماً خبری خواهد شد».

دوباره کاشان

دوباره کاشان

وسایلش را جمع کرد و آماده رفتن شـد. سه ماه بود که در مـدرسه سپه سالار درس می خواند، انگار برایش یک عمر بود. مدرسـه هیـچ جاذبه ای برایش نـداشت. نه درس خوانـدنش لذت بخش بود و نه قدم زدن در آنجا و نه هم صـحبتی با دیگران. پدرش پیغام داده بود که به کاشان برگردد. محمد هم خوش حال از این پیام، عزم خود را برای رفتن جزم کرد. با خودش گفت: «این حتماً تعبیر خوابی است که چند وقت پیش دیده ام».

ص: ۳۰

دوبـاره بوی کاشـان و فضای دل نشـین و ساده خانه، محمـد را به وجـد آورد. با شوق به اتاق پـدر رفت. پـدر، محمـد را در آغوش گرفت و مهمان لحظههای مهربانش کرد. محمد روبه روی پدر نشـست و از تهران و شلوغی و بی روحی اش گفت. پدر سری تکان داد و گفت: «بله، پسـرم. فضـای تهران بـا روحیـات ما سازگار نیست. چنـد وقت پیش با حاج آقا اعتمادی صـحبت می کردم. ایشان گفت که پسـرم سـید عباس را فرستادم قم. تو هم محمد آقا را بفرست آنجا. حالا می خواهم که بروی قم و با آسید عباس هم درس شوی».

محمـد گفت: «پدر جان، قم رفتن برای من مشـکل است. می دانید که آقای بروجردی به زیر بیست سال حجره نمی دهند. تازه باید رسائل و مکاسب را هم امتحان بـدهم تا شـهریه بدهنـد. من که حالا مطول را می خوانم. بایـد سه چهار سال بخوانم تا به این مرحله برسم».

پدر گفت: « از کم و کیفش من بی خبرم. می خواهی خودت برو و با سید صحبت کن. به هر حال راهی باید باشد».

محمد دوست داشت که به قم برود و آنجا ادامه تحصیل بدهد. به همین خاطر فرصت را از دست نداد و نزد حاج آقا اعتمادی رفت.

حاج آقا اعتمادی، محمد جوان را در آغوش گرفت و به او خوشآمد گفت.

خُب از تهران چه خبر؟

محمد گفت: «تهران بد نبود. حجره هایش تمیز و

ص: ۳۱

مدرسه اش خوب بود. شهریه هم به اندازه کافی می دادند، اما با روحیات من سازگار نبود».

حرف ها ادامه پیدا کرد و محمد مشکلات خود را گفت. اینکه کاشان برای تحصیل او کوچک بود و دوست دارد به قم برود. حاج آقا اعتمادی وقتی حرفها و درددل های محمد را شنید، گفت: «مشکلی نیست. به پدر بگو نامه ای به آقای بروجردی بنویسد. ایشان به علمای شهرستان ها احترام می گذارد. شما این کار را انجام بده. مشکل حل می شود».

رفت و آمد به قم و دیدار با آیت الله بروجردی، گره از کار شیخ محمد گشود و توانست بالاخره وارد حوزه علمیه قم شود. وقتی که موافقت آیتالله بروجردی را برای ادامه تحصیل در قم گرفت،به حرم رفت. نماز شکر به جا آورد. ناخودآگاه یاد خواب شیرینی که در مدرسه سپه سالاردیده بود، افتاد و گفت: «خدایا، شکر».

شهرِ بانوی کرامت

شهرِ بانوی کرامت

زندگی در قم حال و هوای دیگری داشت. عطر دل انگیز بانوی کرامت در فیضیه شوق او را به مطالعه بیشتر می کرد. هم حجره ایهای خوبی داشت. چهار نفر بودند در یک حجره، که یکی از آنها آقای مهدوی کنی بود. روزها به خوشی و در فضای معنوی تحصیل می گذشت. محمد دیگر آن دغدغه مدرسه سپه سالار را نداشت.

ص: ۳۲

پس از سالها تحصیل در سطوح مختلف دروس حوزوی، حضور در درس آیت الله بروجردی، امام خمینی، آیت الله سید محمد داماد و آیت الله گلپایگانی و شیخ عباس شاهرودی را تجربه کرد. تحصیل در کلاس این بزرگان، برایش دل انگیز و روح افزا بود.

بیشتر درس خود را در محضر امام خمینی بود، چون امام استادی کامل بود. درس را به خوبی ارائه می کرد و در ذهن هر شاگردی جای می گرفت. نظم و اخلاق را در این کلاس ها به خوبی فرا می گرفت. خیلی ها بودند که ساعت خود را با آمدن و رفتن امام تنظیم می کردند.

سال ها حضور در قم برایش برکات زیادی داشت. آشنایی با بزرگانی مثل شهید مطهری، آیت الله مهدوی کنی، آیت الله خزعلی و بهره بردن از بزرگ ترین استادان حوزوی، راه او را هموار کرد. شیخ محمد تنها به اینها اکتفا نمی کرد. یک ماه مانده به تعطیلات، با تعدادی از دوستانش به قزوین می رفتند و در مدرسه التقاتیه قزوین حجره می گرفتند و تا مهر، در محضر آیت الله حاج میرزا ابوالحسن رفعتی قزوینی، درس اسفار را می خواندند. سیزده سال از حضور شیخ محمد در قم گذشت و حالا می توانست آموخته هایش را به دیگران ارائه کند.

سال ۱۳۳۹ بود. بار دیگر پایش به تهران باز شد؛

ص: ۳۳

شهری که سال ها پیش تجربه حضور در آنجا را داشت. دیگر شیخ محمد، استادی به تمام معنا شده بود و شاگردان زیادی از محضر او استفاده می کردند. برای تحصیل و تدریس در تهران به یک جا اکتفا نمی کرد. تلاشش این بود که به مدارس مختلف برود. تهران دیگر آن غربت سال ها پیش را نداشت. دوستانش هم همراه او بودند. در مدرسه مروی با آیت الله مهدوی کنی و حاج سید رضی شیرازی مباحثه می کرد؛ فلسفه و اسفار و فقه. در مدرسه حاج ابوالفتح هم تدریس می کرد و بعد از آن به حرم حضرت عبدالعظیم می رفت و گرم تدریس منظومه و رسائل و مکاسب می شد. از بیشتر جاها برای تدریس دعوت داشت. سید هادی خسروشاهی او را به مدرسه حاج شیخ عبدالحسین در بازار دعوت کرد.

شوق زیارت

شوق زیارت

اشک، مهمان چشم های کم سویش شده بود. عینکش را برداشت و کنار پایش گذاشت. انگار دلش پرنده شده بود و در حال و هوای خوش زیارت، پر و بال می زد. خلوت و سکوت شبانگاهی، حسابی هوایی اش کرده بود. زیارت عاشورا را که تمام کرد، سر به سجده گذاشت. عصر در مراسمی، روضه کربلا خوانده بود و مردم را غرق در اشک و ماتم کرده بود. با خودش گفت: «تو که این گونه مردم را به گریه دعوت می کنی، چرا خودت کم تر این حال خوش را داری؟»

ص: ۳۴

ذهنش را پر و بال داد و به کربلا رفت، به عاشورا، عطش، ظهر داغ و مظلومیت حسین و یارانش. از صبح تا شب چند جا رفته بود و بی آن که احساس خستگی از تدریس و درس و بحث داشته باشد، به کربلا فکر می کرد. سال ها بود که در راه امام حسین علیه السلام گام برمی داشت. ولی کربلا ـ را ندیده بود. زیر لب زمزمه کرد: «السلام علیک یا ابا عبدالله». و گریه امانش را برید. شانه هایش لرزید و باز برای مظلومیت کربلا گریه کرد. آرزو کرد کنار ضریح شش گوشه بود و آنجا را بوسه باران می کرد.

باز به سجده رفت و سر بر مهری گذاشت که از تربت کربلا بود، و باز هم گریه و گریه. خیلی از دوستانش بودند که در نجف و کربلا درس می خواندند و از حضور معنوی آن دیار خود را سیراب می کردند، ولی او هنوز چشم هایش به عتبات عالیات روشن نشده بود. لب به دعا گشود: «خدایا، همتم را عالی کن و توفیق بده تا در ادامه راه به مقصد کربلا ـ و نجف برسم. خدایا توفیق تحصیل در آن مکان مقدس را به من عنایت کن».

کمی آرام شد. از جا برخاست و برای مظلوم کربلا و شهید نجف نماز خواند. تصمیم گرفت راهی عتبات شود.

طولی نکشید که به آرزوی دیرینه اش رسید. بار سفر بست و راهی عراق شد. در هوای خوش کربلا و نجف، پای درس آیت الله خویی، آیت الله حکیم و آیت الله

ص: ۳۵

شاهرودی نشست، کسانی که دریایی از علم و تقوا و فقاهت بودند. ماندنش در عراق سه ماه بیشتر طول نکشید. با کوله باری از تجربه و دانش، دوباره به ایران برگشت.

عبور ممنوع

عبور ممنوع

رییس دایره شهربانی به صندلی اش تکیه داد و گفت: «بفرمایید».

شیخ محمد عینکش را روی چشم هاش جابه جا کرد و گفت: «عرض به حضورتان که آمده ام درخواست پاسپورت کنم». دست رئیس به طرف شیخ محمد دراز شد: «مدارک».

شیخ محمد، شناسنامه را روی میز گذاشت. رییس، شناسنامه را باز کرد. تا نگاهش به اسم محمد افتاد، سرش را بلند کرد و گفت: «حاج آقا امامی، شما که باید گنبد باشی. اینجا چه کار می کنی؟»

شیخ محمد با تعجب پرسید: «بله؟ متوجه نشدم».

رئیس شهربانی گفت: «بر اساس اسناد و مدارکی که از شما داریم، شما مدت هاست که به گنبد تبعید شده بودید، ولی حالا در تهران هستید. من که نمی فهمم».

از جا بلند شد و به اتاق دیگری رفت. گوشی را برداشت و تلفن زد.

شیخ محمد به گذشته برگشت. مدتی بود که ساواک زیاد سراغ او می آمد. جلسات مختلفی با دانشجویان و

ص: ۳۶

طلبه ها برگزار می کرد و از ستم طاغوت می گفت، طوری که ساواک چند بار او را بازداشت کرد. پس از آن تصمیم گرفت کارش را مخفیانه ادامه دهد. آخرین باری را که ساواک او را تهدید کرد، به یاد آورد. سال ۵۶ بود. شنیده بود که آقای مهدوی کنی از سوی ساواک به جای دوردستی تبعید شده است. در خانه مشغول مطالعه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت. صدای نخراشیده ای به گوشش خورد: «حاج آقا، دیگر دارید زیاده روی می کنید. اگر یک بار دیگر چنین جلساتی را تشکیل بدهید و جوانان را علیه اعلی حضرت بشورانید، دیگر از بازداشت موقت خبری نیست و به بدترین نقطه آب و هوایی تبعید می شوید».

همیشه از این تهدیدها بود، اما او از پا نمینشست. سعی کرد آرام و مخفیانه به مبارزاتش ادامه بدهد.

ماندن در اتاق رئیس شهربانی داشت طول می کشید. صدای گذاشتن گوشی که آمد، خیالش راحت شد. رئیس شهربانی، شناسنامه را به شیخ محمد داد. پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

بله. سوابق شما زیاد خوب نیست. من تعجب می کنم چطور حکم تبعید برای شما زدند و هنوز در تهرانید.

شیخ محمد پرسید: «حالا چه کار کنم؟ می خواهم بروم پاریس خدمت امام».

اخم در چهره رئیس شهربانی نشست: «حاج آقا،

ص: ۳۷

پرونده تان به اندازه کافی مورددار است. فعلاً که اوضاع مناسب نیست. بروید. خودمان خبرتان می کنیم».

غمی غریب در دلش نشست. دلتنگ امام خمینی شده بود. یاران امام در پاریس همراهش بودند، اما او باید در تهران میماند.

سالها از این ماجرا گذشت. انقلاب که پیروز شد، سراغ مسئول اسناد انقلاب رفت و فهمید که سال ۵۶ ساواک به شهربانی دستور توقیف او را می دهد و شهربانی هم به ژاندارمری مأموریت می دهد که پس از دستگیری آیت الله امامی کاشانی، او را به گنبد تبعید کند، اما ژاندارمری به خیال این که شهربانی خودش دست به این کار می زند، به فکر تبعید او نمی افتد. همین باعث شد که در این سال، آیت الله امامی کاشانی بتواند در راه پیمایی ها و سخنرانی ها، شرکت کند، هر چند سعی میکرد احتیاط کند و بیگدار به آب نزند.

جهاد علمی

جهاد علمی

گویی سرنوشتش با مدرسه سپه سالار گره خورده بود. قبل از انقلاب دوبار به همان مدرسه رفته بود و با دوستان هم فکر خود مثل شهید مطهری و شهید بهشتی، بساط تبلیغ و آموزش را به راه انداخته بودند. دانشجویان و طلبه های زیادی برای یادگیری معارف اسلامی، به مدرسه سپه سالار میرفتند و آیت الله امامی کاشانی با تمام انگیزه و تلاش،

ص: ۳۸

سعی می کرد مفاهیم ناب انقلاب و اسلام را به آنها ارائه کند. انقلاب که شد، برای بار سوم به سپه سالار یا همان مدرسه ناصریه رفت. این بار با حکم امام. حکم امام را روی چشم گذاشت و با شوق راهی مدرسه شد. در حکم آمده بود که شما به عنوان تولیت مدرسه سپه سالار انتخاب شدید.

اوایل انقلاب بود و اوضاع همه جا ، مخصوصاً مراکز آموزشی بحرانی بود. آیت الله امامی کاشانی با کمک دکتر بهشتی، دفتر تبلیغات را در مدرسه سپه سالار تشکیل دادند و به تمام کارخانه ها و مراکز مختلف، مبلّغ می فرستادند. کسانی که مردم را به آینده ایران و انقلاب امیدوار می کردند. اوضاع که آرام شد، این وظیفه را به سازمان تبلیغات دادند و مدرسه سپه سالار شد مرکز تحصیل علوم اسلامی و دانشگاهی. کار زیاد بود و او خستگی ناپذیر. شبانه روز کارش را در مدرسه ادامه می داد و به نقاط مختلف سفر می کرد، سفرهای علمی که پربار و پرنتیجه بود.

زمزمه انتخابات دوره اول مجلس به گوش می خورد. در آن شرایط نیاز بود که مردان انقلابی به مجلس راه پیدا کنند تا مسیر برای ادامه راه هموار شود. یکی از کاندیداها، آیت الله امامی کاشانی بود. جمعیت های زیادی او را کاندید کردند و در دوره اول، نماینده مردم کاشان در مجلس شد، مجلسی که در آن شخصیت های برجسته ای مثل رهبر انقلاب، شهید رجایی و باهنر و آیت الله هاشمی رفسنجانی حضور داشتند. اواخر دوره مجلس بود که از سوی شورای

ص: ۳۹

عـالی قضایی به دیوان عـدالت اداری دعوت شـد و همین کار باعث شـد که از نماینـدگی مجلس اسـتعفا بدهـد و به دیوان عـدالت اداری برود.

این پایان کار نبود. امامت جمعه تهران و عضویت در شورای نگهبان هم از جمله تلاش هایی بود که در ادامه راه انجام داد.

خستگی ناپذیر

خستگی ناپذیر

در نیمه باز بود و جلسه هنوز ادامه داشت. سید داود به چهره آیت الله امامی کاشانی نگاه کرد. خسته بود، اما با شوق به حرف های کسانی که در جلسه بودنـد، گوش می داد. سید داود به ساعتش نگـاه کرد. ساعت از دوازده شب گذشـته بود. آن شب جمعی از علمـا و بزرگـان در دفتر آیت الله امـامی کاشانی جلسه داشـتند و جلسه تا دیر وقت، طول کشـیده بود. سـید داود دعا می کرد جلسـه زودتر تمام شود تا زودتر به خانه اش برسد، اما معلوم نبود این جلسه تا کی ادامه پیدا می کرد. به اتاقش رفت و گوشـی را برداشت. شماره خانه را گرفت و به همسرش گفت: «نگرانم نباشید. ممکن است دیرتر بیایم. شما بخوابید».

گوشـی را که گـذاشت، صـدای صـلوات از اتاق جلسات به گوشـش خورد. نفس راحتی کشـید. فوری رفت اتاق جلسات. مهمانان یکی یکی داشتند خداحافظی می کردند.

ص: ۴۰

به طرف میزبان رفت. آیت الله امامی رو کرد به سید داود و پرسید: «جلسه فردا به قوت خودش باقی است؟»

سید داود گفت: «بله، حاج آقا تأکید هم کردند. آقایان اوقاف ظهر هم زنگ زده بودند و گفتند سر ساعت به اینجا می آیند».

آیت الله امامی سری تکان داد و مهربانانه گفت: «خیلی خُب. خسته نباشی».

از این کارها در مدرسه عالی شهید مطهری زیاد بود. آیت الله امامی از هفت صبح که می آمد تا آخر شب، مشغول کار بود و سعی می کرد به همه امور مدرسه رسیدگی کند. کمتر کسی پیدا می شد که به ایشان مراجعه کند و دست خالی برگردد.

سید داود در دل خود به روحیه شکست ناپذیر و پایدار آیت الله امامی، احسنت گفت و به طرف خانه راه افتاد تا خود را برای فردا صبح آماده کند. ساعت هفت صبح، جلسه ای دیگر باید تشکیل می شد. به خانه که رسید، از خستگی افتاد و به این فکر کرد که آیت الله امامی چقدر محکم و استوار است که با آن سن و سال، خم به ابرو نمی آورد. پلک هایش سنگین شد و خوابش برد. صبح شده بود و با عجله خود را به مدرسه رساند. ساعت شش و نیم بود. به موقع رسیده بود. رفت تا همه چیز را برای جلسه ساعت هفت آماده کند. وقتی وارد اتاق جلسات شد، آیت الله امامی را دید که دارد صبحانه

ص: ۴۱

را آماده می کند. یکه خورد. پرسید: «سلام حاج آقا. مگر دیشب اینجا تشریف داشتید؟»

آیت الله امامی لبخندی زد و گفت: «نه، من هم تازه آمدم. ساعت شش اینجا بودم».

هدیه خدا

هدیه خدا

غمی عجیب در دل هـدی نشسته بود. به برادر معلولش نگـاه کرد و به طرفش رفت. دسـتمالی برداشت و دور دهان برادرش را تمیز کرد. مادر آمد کنار هدی و گفت: «هدی جان، دسـتت درد نکند. برو به کارهایت برس»، اما هدی حس و حال کاری نداشت. فکر برادر کوچکش، او را مشـغول کرده بود. نه تنهـا او، بلکه همه اعضای خانه درگیر بودنـد. تر و خشک کردن کودکی که از ناتوانی جسمی و ذهنی رنج میبرد خیلی سخت بود.

هـدی رفت سـراغ کتاب هایش، اما حس و حال مطالعه هم نداشت. همه اش به این فکر می کرد که خدایا چه حکمتی است که این کودک معلول در خانواده ی ما به دنیا آمده است.

از جا بلنـد شـد و به اتاق پـدرش رفت. در را زد و با صـدای پـدرش که می گفت بیا تو، وارد اتاق شد. اتاق پر از قفسه کتاب بود و پدر پشت میز کار خود نشسته بود و مطالعه می کرد. این هفته نوبت او بود که به نماز جمعه برود.

سلام.

ص: ۴۲

سلام هدی خانم. خوبی؟ چه خبر؟

هدی آهی سوزناک کشید و گفت: «سلامتی».

پـدر سر از روی کتاب برداشت و به هـدی نگاه کرد. ناراحت بود. پدر خودکار را روی میز گذاشت و گفت: «بیان اینجا ببینم، چی شده؟»

هدی کنار پدر نشـست. بغض راه گلویش را بسـته بود. آرام گفت: «پدر جان، شـما که خیلی داری زحمت می کشی. گرفتاری ات کم نیست. همه کارت برای جامعه است و خیرخواه مردمی. من وقتی به این چیزها فکر می کنم و بعد یاد برادرم می افتم، می بینم با هم نمی خوانند. آخه چرا باید برادرم مشکل ذهنی داشته باشد. چرا؟»

پدر به آرامی به دخترش نگاه می کرد: «هدی جان، دارم چه می شنوم دخترم. نبینم ناشکری کنی. این هم هدیه خداست».

هدی گفت: «آخه...».

پدر دسـتش را بالا برد و ادامه داد: «نه، نشد هدی جان. باید خدا را شکر کنیم. هر چه باشد خداوند متعال این بچه را برای من مقدر فرموده تا این که بیشتر به این مقوله و این مسئله بپردازم و از امکاناتی که در اختیار دارم، بتوانم قدمی در این راه بردارم».

هدی گفت: «ناشکر نیستم پدر جان، ولی چرا در خانه ما باید چنین اتفاقی بیفتد؟»

ص: ۴۳

پدر دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و گفت: «داشتن بچه معلول که فقط مخصوص قشر خاصی نیست. ممکن است کسی در بالاترین مقام باشد و این مشکلات گریبان گیرش شود».

حرف های پدر، هدی را آرام کرد. از جا بلند شد برود که پدر گفت: «دارم مقدمات ایجاد مرکز توان بخشی را آماده می کنم. با چند نفر هم صحبت کردم. اعلام آمادگی کردند، ولی باید دور و برم را خلوت کنم تا به این کار هم برسم».

مدتی از این ماجرا گذشت. آن روز پدر با لبخند به خانه آمد و خبر آماده شدن مرکز توانبخشی را به اهل خانه داد. هدی خوشحال شد.

حالا بعد از گذشت سال ها در تهران، سه مرکز توان بخشی با مدیریت آیت الله امامی کاشانی مشغول کار است. در کاشان و مشهد هم یک مرکز ایجاد شده است. اینها همه به خاطر این نگاه انسانی این مرد بزرگ است: «خداوند این بچه را برای من مقدر فرموده تا این که بیشتر به این مقوله و این مسئله بپردازم و از امکاناتی که در اختیار دارم، بتوانم قدمی در این راه بردارم».

مهمان عزیز

مهمان عزیز

طلبه های سال اول، دست به کار شدند. نشستند و با هم درباره افطاری صحبت کردند. قرار بود، آیت الله امامی

ص: ۴۴

کاشانی را به مهمانی شان دعوت کنند. یکی از بچه ها گفت: «بهتر است پول مان را روی هم بگذاریم و افطاری جوجه کباب بدهیم».

دیگری گفت: «نه، هرچه افطاری مختصرتر باشد بهتر است».

آخه مهمان امشب ما ویژه است.

فوقش خودمان غذا را درست می کنیم. می خواهید خودم قیمه درست می کنم.

مگر بارها از ایشان نشنیدی که زندگی طلبگی باید ساده باشد.

بله، یادم است که ایشان می گفت موقع طلبگی روزی ۷ تا ۸ ساعت مباحثه و درس داشتم. با یک پیاله ماست و دو قرص نان زندگی مان می گذشت.

هر کسی چیزی می گفت و نظری می داد و بالاخره به این نتیجه رسیدند که افطاری، غذای مختصری با سوپ درست کنند. هر کسی گوشه ای از کار را گرفت. هر چه ظرف داشتند آوردند و آماده افطار کردند. غروب، نزدیک اذان که شد، یکی از بچه ها آمد و گفت: «آماده باشید، آقا دارند می آیند».

دو نفر از طلبهها برای استقبال از آیت الله امامی پایین رفتند و با استادشان همراه شدند.

با ورود آیت الله امامی، طلبهها با احترام ایستادند. دیگر همه چیز برای مهمانی آن شب آماده بود. اما قبل از آن باید نماز خوانده می شد. همه پشت سر آیت الله امامی به

ص: ۴۵

نماز ایستادند. بعد از نماز آیت الله امامی صمیمانه نشست. با همه خوش و بش کرد. بعد رو به طلبهای که ایستاده بود، گفت: «بی زحمت یک ظرف برای من بیاورید».

طلبه جوان هر چه گشت، ظرف خالی پیدا نکرد. همه ظرف ها پر از غذا بود.

طلبهای که روبهرو نشسته بود گفت: «حاج آقا کم و زیاد ما را ببخشید. بسم الله. بفرمایید». آیت الله امامی به سفره صمیمانه نگاه کرد و گفت: «الحمدلله، ایرادی ندارد». بعد از جیبش مشتی گردو درآورد و وسط سفره ریخت.

بفرمایید. از این گردوها هم بخورید.

یکی از بچه ها گفت: «حاج آقا ببخشید. دوست داشتیم بهتر از اینها از شما پذیرایی می کردیم».

آیت الله امامی خرمایی در دهان گذاشت و به آرامی خورد. لبخندی زد و مهربانانه گفت: «ناراحت نباشید. زندگی طلبگی همین است. باید مختصر و مفید زندگی کرد. رمز موفقیت در همین است».

آن شب با حضور آیت الله امامی، مراسم احیا برگزار شد و بچه ها خوش حال بودند از این که مرد بزرگی مهمان جمع کوچک آنهاست.

نامه ای که دیده شد

نامه ای که دیده شد

خانم جوان بین دیگر دانشجویان و طلبه های مدرسه عالی شهید مطهری نشسته بود و به صحبت های آیت الله امامی

ص: ۴۶

کاشانی گوش می داد. مدت ها بود که می خواست مشکل خود را با ایشان در میان بگذارد، ولی موفق نمی شد. آیت الله امامی گاهی در نماز جماعت مدرسه شرکت می کرد. بعد از نماز دانشجوها و طلبه ها می رفتند و حرف هایشان را می زدند. آیت الله امامی هم آنها را راهنمایی می کرد. خانم جوان بعد از مدت ها کلنجار رفتن با خودش، تصمیم گرفت مشکلاتش را در نامه ای بنویسد و به دست آیت الله امامی برساند.

پاکت نامه را از کیفش درآورد و باز کرد. نامه را بیرون آورد و دوباره خواند تا کم و کاستی نداشته باشد. خوش حال بود که حالا این فرصت را داشت تا نامه را به آیت الله امامی بدهد. می خواست نامه را مستقیم دست خود ایشان برساند، چون این طور زودتر به جواب می رسید.

بالاخره انتظار به سر رسید و با صلوات حاضران، جلسه تمام شد. آیت الله امامی از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. محافظان پشت سر ایشان، سریع حرکت کردند. خانم جوان فوری کیفش را برداشت و از بین حضار عبور کرد. خیلی تلاش کرد خودش را به آیت الله امامی برساند. اما آنقدر ازدحام بود که جلو رفتن را سخت و کند میکرد. بالاخره به هر جان کندنی بود، به در خروجی نزدیک شد و با عجله کفش خود را پوشید. آیت الله امامی با محافظانش به طرف ماشین حرکت می کردند. خانم جوان سریع دوید تا به حاج آقا رسید. چند تا خانم هم پشت سر آیت الله

ص: ۴۷

امامی می رفتند و سؤال داشتند، اما آیت الله امامی عجله داشت و باید خود را به جلسه ای می رساند. جلوتر رفت و گفت: «ببخشید حاج آقا».

یکی از محافظان جلو خانم را گرفت و نگذاشت خودش را به آیت الله امامی برساند. آیت الله امامی سوار ماشین شد و از توی ماشین برای دانشجویانی که به بدرقه اش آمده بودند، دست تکان داد. خانم جوان آهی از سر ناراحتی کشید. با عصبانیت داد زد: «این چه وضعی است. ما که از خودتان هستیم. چرا این طور برخورد می کنید؟» محافظی که مانع او شده بود، بی تفاوت به حرف خانم جوان، سوار ماشین شد و ماشین راه خود را رفت.

ناامید و دلشکسته نامه را توی کیفش گذاشت و به رفتن ماشین چشم دوخت. دوستش که کنارش ایستاده بود، گفت: «کاش نامه را به محافظ می دادی. هر چه بود، او نامه را به حاج آقا می رساند».

جواب داد: «خودت دیدی که، آن قدر برخورد محافظ بد بود که اجازه نداد کاری بکنم».

دوست صمیمی اش، دستش را گرفت و گفت: «بیا برویم. الان نشد بعداً نامه را می رسانی».

دو نفری به طرف کلاس به راه افتادند. بی حوصله روی صندلی نشست و با خود گفت: «کاش اصلاً نامه را نمی نوشتم».

ص: ۴۸

فردای آن روز سر کلاس نشسته بود. مردی وارد کلاس شد و گفت: «دیروز کسی با حاج آقا کار داشت؟»

خانم جوان ترسید. با خودش گفت: «نکند اعتراض دیروزم باعث دردسر شده؟» به دوستانش نگاه کرد. سکوت، کلاس را فرا گرفت. از جا بلند شد و گفت: «بله، من... من بودم...».

مرد دستش را بلند کرد و گفت: «یک لحظه بیایید بیرون».

نگاه بچه ها پر از سوال بود. هر کسی چیزی می گفت.

برخورد دیروزش خیلی بد بود.

حتماً آن آقای محافظ به حاج آقا کلی حر ف زده و بدگویی کرده.

یکی از بچه ها به بیرون سرک کشید، ولی خبری نشد. استاد که به کلاس آمد، همه ساکت شدند. کمی بعد خانم جوان با خوش حالی وارد کلاس شد. دوستش آرام از او پرسید: «چی شده؟ آن آقا چه کارت داشت؟»

خانم جوان نفس راحتی کشید و گفت: «هیچی،رفتیم دفتر. حاج آقا به خاطر دیروز عذرخواهی کرد و گفت عجله داشته. نامه را به او دادم و قرار شد یک وقت دیگر بروم و مفصل صحبت کنم».

آن صدای دل نشین

آن صدای دل نشین

هدی هر روز صبح با صدای قرآن خواندن پدر بیدار می شد و شب ها هم وقتی می خوابید، صدای تلاوت قرآن

ص: ۴۹

پـدر بود که آرامش می کرد. انگار تاریـخ داشت تکرار می شـد. تکرار خوب و زیبا. آیت الله امامی وقتی که کودک بود با صدای قرآن خواندن پدرش، به خواب میرفت و بیدار میشد.

برخورد پدر با اعضای خانه صمیمانه بود. هیچ وقت پدر کسی را مجبور به کاری نمی کرد. هدی می خواست کلاس اول راهنمایی برود. مـدرسه اش عوض شده بود و داشت فضای جدیدی را تجربه می کرد. چند روزی به مدرسه رفت، ولی آن مدرسه برایش دل نشین نبود. احساس غریبی داشت.

پدر آمد بالای سر هدی و گفت: «دخترم، مدرسه ات دیر نشود».

هـدی خواب آلود گفت: «من دیگر نمی خواهم بروم مـدرسه»، و پتو را روی سـرش کشـید. خواب صـبح گاهی می چسبید. صدای رفت و آمد پدر را می شنید. لحظه ای بعد پدر باز هم آمد و گفت: «چه کار می کنی؟ می روی مدرسه یا نه؟»

هدی با خستگی تمام گفت: «نه».

فکر هـدی مشـغول بود. همه اش با خودش می گفت: «اگر به پدرم بگویم دیگر نمی خواهم بروم مدرسه، چه می شود؟ نکند با من برخورد بدی کند.»فکرش هزار راه رفت و صبح با خودش گفت: «هرچه باداباد! می گویم من آن مدرسه را دوست ندارم».

صدای پدر به گوشش رسید: «خب بابا جان،

ص: ۵۰

نمی خواهی بروی، نرو، ولی بیدار شو بیا تا صبحانه را کنار هم باشیم. صبحانه بی تو نمیچسبد».

سر سفره نشست. زیر چشمی پدرش را نگاه کرد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. پدر همان قیافه مهربان همیشگی را داشت. هدی نمی توانست لب به چیزی بزند. نگران بود. آخر سر پدر گفت: «هدی جان، صبحانه ات را که خوردی، بیا اتاقم کارت دارم. با خیال راحت صبحانه ات را بخور».

کنار پدر نشست. پدر آهی کشید و گفت: «احساس میکنم زندگی تکرار کارهای گذشته ماست. اما شکلش فرق دارد. وقتی جوان بودم همین حس را داشتم. از کاشان آمدم همین مدرسه عالی شهید مطهری درس بخوانم. آن وقتها اسمش سپه سالار بود. چند ماه بیشتر نتوانستم اینجا دوام بیاورم و برگشتم به کاشان. حالا هم تو چنین احساسی داری. درک میکنم. شاید نتوانی با بچه های این مدرسه ارتباط برقرار کنی. اولش است. حالا میخواهی چند وقتی برو. اگر نتوانستی، مدرسهات را عوض میکنم».

هدی سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. پدر رو کرد به دخترش و ادامه داد: «امروز را نمیخواهد به مدرسه بروی. بنشین و فکرهایت را بکن. بعد تصمیمت را بگیر».

شب شد و موقع خواب، پدر نشست و قرآن را باز کرد و با صدایی که دیگران هم بشنوند، مشغول تلاوت

ص: ۵۱

شـد. هـدی همیشه با صـدای قرآن پـدر به خواب می رفت. حرف های پدر برایش دل نشین بود. مشـکل او را درک کرده بود و با حرف زدن سـعی کرد مشـکل او را حل کنـد. آرام پتو را روی سـرش کشـید و به مادرش گفت: «صـبح مرا به موقع بیدار کنید. می خواهم بروم مدرسه».

پلک هایش سنگین شد و با صدای قرآن پدر به خواب رفت.

ص: ۵۲

ص: ۵۳

ص: ۵۴

ص: ۵۵

تصاویر

ص: ۵۶

تصاویر

ص: ۵۷

تصاویر

ص: ۵۸

تصاویر

ص: ۵۹

بانـک اطلاعـات اندیشـمندان مرکز پژوهش های اسـلامی صـدا و سـیما درباره آیت الله محمـد امامی کاشانی علاوه بر چاپ نوشـته حاضر، در آرشیو خود ۸۱۷ دقیقه مصاحبه به صورت راش، و نیز در بانک عکس، تعدادی عکس و سند از این شخصیت را دارا می باشـد و هرگونه تقاضـا از طرف پژوهشـگران، برنـامه سـازان و علاقه منـدان را پاسـخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص است.

تلفن تماس: ۰۲۵۱ ۲۹۳۳۸۳۰

آدرس پایگاه و پست الکترونیکی:

www. irc.ir

farzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان –خیابان عبدالرزاق – بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای – کوچه شهید محمد حسن توکلی –پلاک ۱۲۹/۳۴– طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹